در ماه مهر می‌خوانیم

همکلاسی سلام! ۲
صدای زنگ مدرسه ۲
مواظب باشید! ۳
جالبه که بدونید ۴
آقا فیله ۴
دندان من ۵
موش شکمو ۶
پاکی آب و گلاب ۷
معمای سه بوته‌ی گل ۸
قهرمان ۸
چیستان ۹
دوست من رضا ۹
از چشمم بدی دیدم ۱۱
بگو و بخند ۱۱
لمس کنید ۱۲
کوچه‌ی ما ۱۳
پاسخ معما و چیستان ۱۳

همکلاسی سلام!

همکلاسی خوبم سلام! دلم خیلی تنگ شده بود هم برای تو، هم برای مدرسه، هم برای معلم مهربان، هم برای بابای خوب مدرسه و هم برای مدیر زحمتکش. نمی‌دانی چقدر حرف برایت دارم. تابستان امسال به من خیلی خوش گذشت و چیزهای زیادی یاد گرفتم. تازه پدر و مادر هم از من راضی بودند. مادربزرگ می‌گوید: «وقتی پدر و مادر از شما راضی باشند، خدا هم از شما راضی می‌شود.» منتظر زنگ تفریح‌ها هستم تا برایت بگویم در این سه ماه چه کردم و کجا رفتم. تو برایم چه گفتنی‌هایی داری؟ خوشحالم چون می‌توانیم باز هم درس بخوانیم و برای کشورمان مفید باشیم.

«قاصدک»

صدای زنگ مدرسه

دینگ و دینگ داره میاد
صدای زنگ مدرسه
با دینگ و دینگ بهت میگه
کوچولو تنبلی بسه
اگر بیای به مدرسه
تو زودی باسواد می‌شی
خط بریل یاد می‌گیری
اهل حساب کتاب می‌شی.

«خاله نرجس»

مواظب باشید!

هیزم شکن فقیری به جنگل رفت. شاخه‌های چند درخت را قطع کرد و آن‌ها را جمع کرد و محکم بست. سپس هیزم‌ها را روی پشتش گذاشت و به طرف شهر راه افتاد تا آن‌ها را بفروشد. هیزم‌ها خیلی سنگین بود و چوب‌های آن خیلی بلند. هیزم‌شکن می‌ترسید چوب‌ها به مردمی که در خیابان راه می‌روند برخورد کند. برای همین با صدای بلند می‌گفت: «مواظب باشید، مواظب باشید.» عابران که صدای هشدار هیزم‌شکن را می‌شنیدند، از او فاصله می‌گرفتند تا چوب‌ها به آن‌ها نخورد. در این بین، مرد لجبازی صدای هیزم‌شکن را شنید، اما از سر راه کنار نرفت و تکان هم نخورد. یکی از چوب‌ها به پالتوی او گیر کرد و آن را پاره کرد. مرد لجباز خیلی عصبانی شد و سر هیزم‌شکن فریاد کشید و گفت باید پیش قاضی بروند تا خسارتی را که هیزم شکن به لباسش وارد کرده است، از او بگیرد. هر دو به دادگاه رفتند و جلوی قاضی ایستادند. قاضی از هیزم شکن پرسید : «چگونه این اتفاق افتاد؟ چطور لباس این مرد را پاره کردی؟» هیزم‌شکن جواب نداد. قاضی دوباره پرسید: «چطور این اتفاق افتاد؟ حرف مرا نمی‌فهمی؟» اما هیزم‌شکن یک کلمه هم جواب نداد. قاضی رو به مرد صاحب پالتو کرد و گفت: «این چه وضعی است؟ چرا این هیزم‌شکن لال را پیش من آورده‌ای؟ او که حرف نمی‌زند. من نمی‌توانم به او حرفی بفهمانم!» مرد گفت: «نه جناب قاضی، این هیزم‌شکن وانمود می‌کند که لال است و حرف دیگران را نمی‌فهمد. من مطمئنم که او می‌تواند حرف بزند.» قاضی دوباره از هیزم‌شکن پرسید: «چطور پالتوی این مرد را پاره کردی؟ اگر سخن مرا می‌شنوی، حرف بزن.» در این موقع شاکی بر سر هیزم‌شکن فریاد کشید: «ای منافق! حالا ادعا می‌کنی که لال هستی و نمی‌توانی حرف بزنی؟ تو چند دقیقه قبل در خیابان با صدای بلند فریاد می‌کشیدی: «مواظب باشید، مواظب باشید!» قاضی خندید و به شاکی گفت: «خدا را شکر که با زبان خودت اقرار کردی

این هیزم‌شکن با صدای بلند به مردم هشدار می‌داد. پس چرا تو مواظب نبودی و از سر راه او دور نشدی؟» بالاخره قاضی به نفع هیزم‌شکن رأی داد و گفت وی در مورد اتهامی که بر او وارد شده بی‌گناه است.

«ترجمه: دکتر احمد خواجه ایم»

جالبه که بدونید

*** بیش‌تر زنبورها لانه‌ی خود را ازجنس کاغذ می‌سازند. زنبور ماده با جویدن گیاهان و چوب‌های کهنه، کاغذ تولید می‌کند.**

*** هر بسته ده گرمی چیپس، چهار گرم نمک دارد که حدود هشت برابر نیاز روزانه افراد است.**

*** سگ‌ها دنیا را مات و بی‌رنگ می‌بینند و تنها سایه‌های خاکستری را تشخیص می‌دهند.**

*** حس بویایی سگ‌ها هزاران بار قوی‌تر از بویایی انسان است.**

*** رودکی شاعر بزرگ ایرانی و هومر شاعر یونان قدیم نابینا بودند.**

*** لوئی‌بریل مخترع فرانسوی خط مخصوص نابینایان در سه سالگی بر اثر حادثه‌ای نابینا شد.**

آقا فیله

چه هیکلی چه قدی!
عجب صدایی داره
با خرطوم بلندش
هرچی رو برمی‌داره
برمی‌داره با خرطوم

برگ‌ها رو از درختا
آب می‌خوره با خرطوم
از توی رودخونه‌ها
چه عاج پر قدرتی
این آقا فیله داره!
بازم داره با عاجش
درختُ برمی‌داره
چه گوش‌های زیبایی
وای که چقدر بلنده
این‌ورو اون‌ور می‌ره
آقا فیله می‌خنده!
گوش‌های آقا فیله
تو گرمای تابستون
همش تکون می‌خوره
باد می‌زنه فراوون.

«رحیمی‌نژاد»

دندان من

خدای مهربان، به من چند دندان داده است. دندان‌هایم سفیدند، مثل مروارید. من با دندان‌هایم غذا را می‌جوم. دندان‌هایم را دوست دارم و مواظب آن‌ها هستم. چیزهای سفت را با دندان‌هایم نمی‌شکنم. ماست و شیر می‌خورم تا دندان‌هایم محکم و سالم بمانند. چیزهای خیلی سرد و خیلی گرم را با هم نمی‌خورم، تا دندان‌هایم خراب نشوند. بعد از

غذا مسواک می‌زنم، تا ریزه‌های غذا لای دندان‌هایم نماند و دهانم تمیز و خوشبو باشد. دندان من! من با تو مهربانم و قدر تو را می‌دانم.

«مهري ماهوتي»

موش شکمو

یکی بود، یکی نبود. موشی بود شکمو. یک روز خیلی گرسنه‌اش شد. هرچه گشت، چیزی برای خوردن پیدا نکرد. به باغی رفت. سه تا سیب چید و خورد. یک دفعه بادی وزید. چند تا از برگ‌های درخت کنده شد و روی سرش افتاد. موش عصبانی شد، برگ‌ها را هم خورد. از باغ بیرون آمد. دهقانی را دید که بیل به دوش داشت. موش به او گفت: «آهای دهقان! سه تا سیب خوردم، سیر نشدم. برگ‌های درخت را خوردم، سیر نشدم. حالا می‌خواهم تو را بخورم.» دهقان گفت: «جلو نیا که با بیل می‌زنم توی سرت!» موش، دهقان و بیلش را هم قورت داد و راه افتاد و رسید به چندتا دختر. دخترها دورهم نشسته بودند و گلدوزی می‌کردند. موش گفت: «آهای دخترها! رفتم به باغ، سه تا سیب خوردم، سیر نشدم. برگ‌های درخت را خوردم، سیر نشدم. دهقان بیل به دوش را خوردم، سیر نشدم. حالا می‌خواهم شما را بخورم.» دخترها گفتند: «جلو نیا که ما با این سوزن‌ها، سوراخ سوراخت می‌کنیم!» موش، دخترها را با سوزن‌هایشان قورت داد. بعد رفت و رفت تا به پینه‌دوز رسید. پینه‌دوز داشت کفش می‌دوخت. موش شکمو گفت: «آهای پینه‌دوز! رفتم به باغ، سه تا سیب خوردم، سیر نشدم. برگ‌های درخت را خوردم، سیر نشدم. دهقان بیل به دوش را خوردم، سیر نشدم. دخترهای گلدوز را خوردم، سیر نشدم. حالا می‌خواهم تو را بخورم.»پینه‌دوز گفت: «با کاردک کفاشی، می‌زنمت تا از وسط نصف شوی!» موش گرسنه، پینه‌دوز را هم قورت داد. اما پینه‌دوز با کاردک تیزش، شکم موش را پاره کرد و بیرون

آمد. دخترهای گلدوز و دهقان بیل به دوش هم بیرون آمدند. پینه‌دوز، شکم موش را دوخت. موش شکمو هم با شکم خالی به لانه‌اش برگشت.

«محمد رضا شمس»

پاکی آب و گلاب

توی خواب من دیدم
چند عدد سیب گلاب
ریخته‌اند آن‌ها را
توی یک کاسه‌ی آب
کاسه در دستم بود
می‌دویدم آن‌جا
تا رسیدم آرام
من کنار بابا
خواب من پر زد و رفت
با صدای باران
چه قشنگ و زیباست
حرف‌های مامان
پاکی آب و گلاب
این نشان شهداست
نیست بابا دیگر
جای او پیش خداست.

«قیصر سربازي»

معمای سه بوته‌ی گل

جادوگری در دهکده‌ای سه زن را با خود برد و آن‌ها را به سه بوته‌ی گل سرخ تبدیل کرد و در مزرعه کاشت. رنگ، عطر و شکل آن سه بوته‌ی گل کاملاً یکسان بود. حتی تعداد گلبرگ‌ها، برگ‌ها و خارهای آن‌ها هم یکسان بود. یکی از زن‌ها که همسر و فرزند داشت، آن‌قدر بیتابی و ناله کرد تا جادوگر به او اجازه داد هر شب پیش خانواده‌ی خود برود. از آن به بعد، هرشب وقتی آفتاب غروب می‌کرد، آن زن در خانه خودش بود ولی به محض این‌که خورشید شروع به بالا آمدن می‌کرد، دوباره یکی از سه بوته‌ی گل مزرعه می‌شد. او که می‌خواست مثل همه‌ی مردم، روز و شب در کنار خانواده‌اش باشد، یک شب به همسرش گفت: «اگر بتوانی کاری را که می‌گویم انجام دهی، من می‌توانم شب و روز نزد تو باشم. فردا وقتی خانه را ترک کردم، قبل از ظهر به مزرعه بیا و بگرد تا سه بوته‌ی گل سرخ شبیه هم پیدا کنی. اگر بتوانی از بوته‌ای که من هستم یک گل بچینی، من آزاد خواهم شد.» فردا وقتی خورشید شروع به بالا آمدن کرد، زن به مزرعه برگشت. شوهر او قبل از ظهر خود را به مزرعه رساند و در آن‌جا سه بوته‌ی گل سرخ یک شکل پیدا کرد. مدتی با دقت به بوته‌های گل نگاه کرد و فهمید کدام یک از آن‌ها همسر اوست. یک گل از آن چید و بلافاصله به خانه برگشت. در خانه، همسرش همراه فرزندش در انتظار او بودند. مرد چگونه فهمید کدام بوته‌ی گل سرخ، همسر اوست؟

«مترجم: داود شعباني»

پاسخ در صفحه‌ی آخر

قهرمان

شنبه، شیشه‌ی پنجره‌ی آشپزخانه؛ یکشنبه، قاب‌عکس پدربزرگ خدابیامرز؛ دوشنبه،گلدان

عتیقه‌ی شاه‌عباسی؛ سه‌شنبه، آینه‌وشمعدان؛ چهارشنبه، شیشه‌ی تلویزیون؛ پنجشنبه، لامپ اتاق‌خواب و امروز، توپم صاف خورد توی عینک بابا و خداوند به همه صبر بدهد!مادرم گفته بود که برای رسیدن به قهرمانی، راه سختی در پیش داری ولی من باور نکرده بودم. آدم باید به حرف بزرگ‌ترها گوش بدهد.

«فرهاد حسن‌زاده»

چیستان

♣ پادشاهی، سر راهی، قبای سیاهی در برش، تاج سبزی بر سرش.
♣ آن چیست که سبز است و گِرد است و پیچ پیچ؟
♣ آن چیست که در هوا ،رود شعله‌ی او هم سوختن و گریه بود پیشه‌ی او از دور چو استخوان نماید تن او خواهی که شود زنده، بزن گردن او.
♣ چتر است اما خوردنی است.
♣ آن چیست که ارغوان قبایی دارد بیرون و درون شهر، جایی دارد گِرد است و مدور است و تاجش بر سر همچون دم موش‌کور، پایی دارد.

پاسخ‌ها در صفحه‌ي آخر

دوست من رضا

توی کلاس ما هست
یک پسر باادب
دوستش دارن بچه‌ها
همیشه هست مرتب

با بچه‌های کلاس
دائم رفیقِ رضا
درساشو خوب می‌خونه
این پسر باخدا

دوستش دارم یه عالم
چون رضا مهربونه
حافظ قرآن شده
خط بریل می‌دونه

وقتِ شروع هرکار
می‌گه به نام خدا
موفقِ همیشه
رضا تو امتحانا

خودش می‌گه که این‌ها
همش ز لطف خداست
حافظ قرآن شدن
برکتِ توی کارهاست

دلم می‌خواد که من هم
بشم حافظ قرآن
مثل رضا نمونه
یک پسر با ایمان

«رحیمی نژاد»

از چشمم بدی دیدم

یک نفر، به خانه‌ی دوستش رفت و مدتی میهمان او بود. روزهای اول، صاحبخانه به خوبی از او پذیرایی کرد. کم‌کم صاحبخانه و همسرش از پذیرایی خسته شدند اما میهمان خیال رفتن نداشت. روزی زن به شوهرش گفت: «باید فکری بکنیم، شاید بتوانیم کاری کنیم که خودش برود.» آن‌ها مدتی با هم مشورت کردند. خلاصه زن گفت: «امروز وقتی از بیرون آمدی، شروع کن به کتک زدن من و بگو چرا به کارهای خانه نمی‌رسی و خلاصه بهانه بگیر. بعد، من پیش میهمان می‌روم و می‌گویم، شما که چند روز است میهمان ما هستی و این روز آخری که می‌خواهی بروی، بین ما قضاوت کن و بگو که آیا از من بدی دیده‌ای؟ شاید به این ترتیب خجالت بکشد و برود.» مرد قبول کرد و بیرون رفت و وقتی به خانه برگشت، به همان ترتیب که زنش نقشه کشیده بود، جلوی میهمان رفتار کردند. وقتی زن پیش میهمان رفت و از او در باره‌ی خوبی و بدی خودش پرسید، میهمان گفت: «نه، من که چندوقت است میهمان شما هستم و چندوقت دیگر هم میمانم، از چشمم بدی دیده‌ام، ازشما ندیده ام!» این ضرب‌المثل را وقتی به‌کار می‌برند که بخواهند خوبی‌های کسی را بیش از حد معمول بزرگ جلوه دهند. گاهی این تعریف و تحسین، حالت چاپلوسی و طمعکاری و به قصدی خاص انجام می‌گیرد.

«فوت کوزه‌گري: مصطفي رحماندوست»

بگو و بخند

*** روزی مردی سوار اتوبوس می‌شود، وقتی می‌خواهد بیاید پایین، دستش لای در اتوبوس گیر می‌کند. مرد فریاد می‌زند: «دست، دست، دست.» تمام مسافران اتوبوس شروع به دست‌زدن می‌کنند.**

* یک روز مشتری می‌رود مغازه و می‌گوید: «آقا، صابون دارید؟» فروشنده می‌گوید: «بله، داریم.» مشتری می‌گوید: «پس لطفا دست‌هایتان را با آب و صابون بشویید و بعد یک کیلو پنیر به من بدهید!»
* بیمار: «آقای دکتر، فکر می‌کنم سیاه سرفه گرفته‌ام.» دکتر: «پس لطفا این جا سرفه نکنید، چون دیوارها را تازه سفید کرده‌اند.»
* صاحبخانه: «آهای، کمک کنید، دزد به خانه‌ام آمده است!» دزد: «داد نزن بابا! من کمک لازم ندارم! چند نفر را با خودم آورده‌ام!»
* تلفن مدرسه زنگ زد. آقای مدیر گوشی را برداشت و گفت: «بفرمایید.» احمد: «آقای مدیر! پسرم مریض است و امروز نمی‌تواند به مدرسه بیاید.» مدیر: «شما کی هستید؟» احمد: «بنده، پدرم هستم!»

لمس کنید

سرد و گرم: وقتی به اجسام دست می‌زنی، بعضی از آن‌ها سرد و بعضی‌ها گرم به نظر می‌رسند. تو می‌توانی آزمایش کنی که بدنت چقدر در سنجیدن دما دقیق است. سه کاسه را پر از آب کن. در یک کاسه آب‌سرد بریز، در کاسه‌ی دوم آب‌گرم و در کاسه‌ی سوم آب‌داغ. یک دست را در آب‌داغ و دست دیگر را در آب‌سرد قرار بده. حالا هر دو دستت را در کاسه‌ی وسطی قرار بده که پر از آب‌گرم است. چه احساسی می‌کنی؟ پوست تو بسیار حساس است و می‌تواند تفاوت‌های کوچک دما را احساس کند. دستی که داغ بود، اکنون احساس سرما می‌کند. دستی که سرد بود، اکنون احساس گرما می‌کند!
لغزنده و چسبنده: دست‌هایت را پر از کف صابون کن. حالا درِ یک بتری پلاستیکی را باز کن. کار آسانی نیست! اگر تمام اجسام این‌طور لغزنده بودند، چطور می‌شد. در

یک‌روزداغ، شکلات در دستت آب می‌شود و دستت چسبنده و کثیف می‌شود. امتحانش کن، اما مراقب باش با دست چسبنده به چیزی دست نزنی.

«مترجم: کاتارینا ورزي»

کوچه‌ی ما

کی بود، کی بود؟ کی گفت میو؟
موش نداریم، گربه برو!
کوچه‌ی ما مثل گله، تمیزه
نه موش داره، نه آشغالای ریزه
دُمتو بذار رو کولتو زود برو
این کوچه مثل خونمون عزیزه
زمستونا، برفاشو پارو می‌کنیم
تابستونا، برگاشو جارو می‌کنیم
فصل بهار، براش نهال می‌کاریم
این‌جوری ما هوا رو خوشبومی‌کنیم
برو برو گربه سیا!
جای تو نیست کوچه‌ی ما.

«شکوه قاسم نیا»

پاسخ معما و چیستان

دو بوته دیگر که تمام شب را در مزرعه گذرانده بودند، شبنم داشتند ولی بوته‌ای که همسر او بود، شبنم نداشت.

بادمجان، کلم، شمع، قارچ، پیاز.